Yu wu
余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاه و چهارم

خودم بهت دارو میدم

گو مانگ دوست نداشت دارویی که جیانگ فولی تجویز کرده است بخورد.

دلیلش ساده بود: دارو بیش از اندزه تند بود. در واقع نسخه ای که جیانگ فولی نوشته بود انقدر تند بود که شخص به محض چشیدن ان به سرفه میفتاد. او حتی متذکر شده بود که نمیتوان مزه دارو را تغییر داد زیرا اثر خود را از دست میدهد.

لی وی مانده بود چه کند:«مگه نباید یه داروی معطر باشه؟ بیماری های روحی روانی باید با داروی های شیرین درمان بشه.»

این حرف به گوش جیانگ فولی رسید و جوابش این بود:«یه پیشخدمت چی حالیشه؟ اون استاد داروسازیه یا من؟»

درنتیجه هر روز در عمارت شی هه همه شاهد صحنه تعقیب و گریزِ پر سر و صدایِ لی وی و گو مانگ بودند. لی وی علیرغم جایگاه بالایی که در عمارت داشت این طرف و ان طرف به دنبال گو مانگ میدوید و به او التماس میکرد تا دارویش را بخورد. ان دو تا یک ساعت را به همین منوال هدر نمیدادند کارشان به پایان نمیرسید.

مو شی مکان های ارام و ساکت را دوست داشت و از سروصدا متنفر بود، بنابراین لی وی معمولا سعی میکرد وقتی مو شی در دربار است دارو را در حلق گو مانگ بریزد. اما امروز تقلای گو مانگ برای نخوردن دارو بیش از پیش اوج گرفته بود؛لی وی تا ان

لحظه به ده خدمتکار برخورده بود اما هنوز نتوانسته بود گو مانگ را بگیرد.گو مانگ همین چند لحظه پیش به او لگد زده بود و نزدیک بود شیشه دارو را بشکند.

لی وی وقتی دید چیزی نمانده گو مانگ از حیاط فرار کند، همانطور که به دنبالش میدوید فریاد کشید:«بگیریدش،بگیریدش! طناب های فناناپذیر رو بیارید! آه! لعنتی!»

گو مانگ همانطور که میدوید سر برگرداند تا تعقیب کنندگانش را ببیند، اما برخلاف انتظارش محکم به "دیواری" برخورد که هم سفت بود و هم داغ.

«اخخخخ....» گو مانگ با درد پیشانی ضرب دیده اش را مالید، سر بلند کرد و مستقیم با چشمان تیره مو شی مواجه شد که با سردی از بالا به او مینگریست.

مو شی در حالیکه با هیکلش بلند بالایش بر گو مانگ سایه انداخته بود، پرسید:«داری چیکار میکنی؟»

لی وی نفس نفس زنان به انها رسید و فریاد زد:«سرورم! سرورم، هر کار میکنم داروشو نمیخوره!»

مو شی تازه از دربار بازگشته و بدنش هنوز با سرما و یخبندان بیرون پوشیده شده بود. برای لحظه بیصدا به گو مانگ خیره شد؛گو مانگ فهمید در شرایط بدی گیر افتاده اما تا خواست فرار کند، مو شی مچ دستش را گرفت.

مو شی به گو مانگ خیره ماند، دستش را بلند کرد و با صدای اهسته گفت:«لی وی، شیشه دارو رو بده به من.»

«بله، خدمت شما سرورم!»

مو شی گو مانگ را کشان کشان به اتاق کناری برد و با ضربه چکمه های چرم مشکی نظامی اش در را بست و ناغافل گو مانگ را به سمت دیوار هل داد.اتاق با صفحات بامبویی پوشیده شده بود، باریکه های نور فضای انجا را مبهم و تار مینمود. چشمان مو شی در تاریکی میدرخشید؛ او برای مدتی گو مانگ را نگریست و ناگهان از بین دندانهای به هم فشرده شده اش گفت:«تو همه عادت های خوبتو از دست دادی اما عادت های بدت حتی یه ذره هم تغییر نکرده.»

گو مانگ قبلا هم این مشکل داشت. ترجیح میداد برای مدتی طولانی بیمار بماند اما حاضر نبود بخاطر حفظ جان خودش دارو بخورد.

رفتار اکنون او نیز دقیقا مثل گذشته بود!

مو شی ان روزی را که به دیدن او رفته بود به یاد داشت. گو مانگ درون چادر خوابیده و در رختخوابش جمع شده بود.لحاف را دور خود پیچیده بود و دسته موهای سیاه و آشفته اش بیرون ریخته بود. با شنیدن صدای پا فکر کرد لو جانشینگ امده، حتی به خود زحمت نداد چشمانش را باز کند:«جانشینگ،انقدر برای من دارو نیار، من به اون کوفتی لب نمیزنم.... بوش به اندازه کافی حالمو به هم میزنه.....»

مو شی جوان جلو امد، داروی را که ان بخار بلند میشد روی میز گذاشت و کنار گو مانگ روی تخت نشست و اهسته گفت:«منم.»

«لعنت.» گو مانگ بلافاصله سرش را از زیر لحاف بیرون اورد. چشمانش سرخ و خمار بود. صورتش از تب میسوخت، با حالتی گیج و بیحال گفت:«تو چرا اومدی اینجا؟»

مو شی جواب نداد، فقط سرش را بلند کرد و صورت او را نوازش کرد و گفت: «داروتو بخور.»

«نمیخوام!» گو مانگ چشمانش را چرخاند و یکبار دیگر زیر لحاف خزید، اما مو شی او را بیرون کشید و گفت:«اگه نخوری، همینطور تو تب میسوزی.»

«بسوزم! به درک! من وقتی خودم غذا میپزم میتونم بخورم. در هرصورت دارو خیلی چندش آوره، نمیخوام بخورم.»

مو شی ابرو در هم کشید:«اصن به تو میگن مرد....؟»

گو مانگ با شنیدن این حرف ناراحت شد، فورا رویش را برگرداند، چشمان مست و تب دار خود را تا انجا که میتوانست باز کرد و غرغرکنان گفت:«پس حالا دیگه تو نمیدونی من مردم یا نه؟ وقتی باهام خوابیدی نتونستی بفهمی؟ای عوضی، تا حالا از گه گه ـت فداکارتر و وطن پرست تر دیدی؟منِ خاک تو سر برای مردم و کشور دارم اینجور میسوزم.اگه نمیخوای برام دست بزنی و گل پرت کنی، باشه من مشکلی ندارم، اما اینکه جنسیت منو زیر سوال میبری دیگه غیرقابل تحمله! پسره پررو....»

ذهن گو مانگ آشفته بود. همانطور که به سختی نفس میکشید، غرولند میکرد و تند تند حرف هایی نامفهوم بر زبان میزاند.

مو شی با دیدن رفتار گو مانگ هم احساس شرمساری میکرد و هم به هیجان اومده بود. ان چشمان سیاه با مهربانی به شیگه که خود را در پتو پیچیده بود نگاه میکرد.

گومانگ با گونه هایی گلگون دوباره زبان به شکایت گشود:«اره گفتنش اسونه، تو که قرار نیس مزشو بچشی. نمیدونی این داروی کوفتی چقدر تلخه....»

در واقع این حرفها و غرولندها بخاطر بیماری بود، اگر او کاملا سرحال و هشیار بود، بدون شک مثل همیشه ادای ادم های گردن کلفت را در میاورد و با لحنی متکبر سخن میگفت. اما ان لحظه شرایط مناسبی نداشت، چشمانش خمار و دهانش مرطوب بود؛ وقتی مو شی را سرزنش میکرد، حرف هایش نه تنها هیچ زور و تحمیلی نداشت بلکه با دریایی از نرمی لطافت برابری میکرد.

در ان لحظه مو شی فکر کرده بود اگر این موضوع را به رویش بیاورد، مطمئنا حال گو مانگ بدتر میشود و سعی میکند او را خفه کند. مو شی احساس میکرد گو مانگ از عمد نق میزند و اخمو رفتار میکند.

این احساس قلب مو شی را بیقرار و برانگیخته کرد.

سرش را پایین آورد تا به گو-شیشیونگ که در پتو پیچیده و قادر نبود چشمانش را باز نگه دارد نگاه کند. او به گو مانگ خیره شد و دست دراز کرد تا کاسه دارو را از روی میز بردارد.

گو مانگ فکر کرد موشی میخواهد دارو را به زور در حلقش بریزد. عصبانی شد و با صدای بلند دشنام داد:«موشی،خدا لعنتت کنه!برو گمشو! گفتم نمیخوام بخورم، پس نمیخورم! تو مممم___»

ادامه حرف هایش در گلو خفه شد چرا که مو شیدی اش دارو را دهان خود ریخته و سپس برای بوسیدن او سر خم کرده بود. تلخیِ دارو بین دهان ان دو در جریان بود با اینحال حس ان بوسه با نفس های داغ مو شی و هجوم بی امان زبانش کاملا مبهم بنظر میرسید.در واقع گو مانگ با چنین تحریکی انقدر احساس گیجی میکرد که انگار از فرط مستی بیهوش شده بود.

چشمان گو مانگ گشاد شد؛دارو بسیار غلیظ بود، بنابراین مقدار زیادی از ان وجود نداشت، اما مو شی حداقل ده بار او را بوسید تا تمام دارو را به خوردش بدهد.بار اخر گو مانگ بالاخره به خود امد و کاملا بیدار شد، میخواست او را دیوانه بخواند و فحش نثارش کند، اما ان زبان خشن و گستاخ بعد از خوراندن دارو به او، نه تنها رهایش نکرد بلکه تا عمق بیشتری در دهانش فرو رفت و وحشیانه بر ان هجوم برد. مو شی انقدر حریصانه او را میبوسید که کمی از دارو از میان لب های گو مانگ بیرون ریخت و از گوشه دهانش به پایین جاری شد.

انها در عنفوان جوانی بودند، گل عشق در قلب هایشان رشد کرده و از همیشه شاداب تر بود. انها نه اسمان بیم داشتند و نه از زمین میترسیدند. وقتی غرقِ یکدیگر میشدند اصلا اهمیت نمیدادند که هر لحظه ممکن است یک نفر چادر را کنار زند و انها را در ان وضع ببیند.

مو شی بالاخره لبهای گو مانگ را رها کرد و نوک بینی اش را آرام به گونه گو-شیگه اش مالید.

چشمان مو شی محو گو مانگ بود.مردمک هایش صورتِ سرخ و تبدار او را منعکس میساخت.گویی میخواست زندانی نفوذناپذیر درون چشمان خود بسازد و این چهره را تا ابد در ان محبوس کند.

صدای مو شی اندکی خشن و گرفته بود. دستش را جلو اورد و به نرمی لبهای مرطوب گو مانگ را که حالا کمی ورم کرده بود نوازش کرد.با صدایی اهسته و گیرا گفت:«تلخ؟ پس چرا من احساس کردم... شیشیونگ خیلی شیرینه.»

گو مانگ دندان به سایید:«من اب نبات نیستم! شیرین؟ اره جون خودت!!!»

گو مانگ درون چشمانش خیره شد. فاصله بینشان انقدر کم بود که با هر بار پلک زدن مژگانشان به هم میخورد.مو شی با ملایمت گفت:«اگه دوباره بشنوم داروتو نخوردی،خودم همینطور بهت میدم. اینجوری دیگه نمیتونی بگی بدون اینکه مزشو بدونم حرف میزنم.»

«.....»

«من تلخی ای[1]که ازش میترسی رو همراهت مزه میکنم.»

گو مانگ چشمانش را چرخاند:«من از تلخی میترسم؟هاها،بیخیال،مگه میشه گومانگ گه گه تو از تلخی بترسه؟ اهاهاها___»

مو شی جوابش را با یک ضربه ملایم بر پیشانی اش داد، سپس بلند شد و باقی مانده دارو را از گوشه دهانش پاک کرد.

گو مانگ چشمانش را باریک کرد و برای مدتی طولانی به دقت او را نگریست، ناگهان پوزخند زد:«من متوجه شدم که تو خیلیم محجوب نیستی. با اینکه مغرور و بداخلاق بنظر میرسی، اما ترفندهای زیادی بلدی.»

مو شی جوان خجالت زده شد.با توصیفی که گو مانگ از او کرد گرچه در ظاهر اینطور نشان داد که تحت تاثیر قرار نگرفته اما گوش هایش قرمز شد.

گو مانگ ادامه داد:«من اینو به حساب خوش اقبالی اون دختری که تو اینده قراره باهاش ازدواج کنی میزارم.»

مو شی یکباره سربرگرداند و به او خیره شد.

---

[1] تلخی استعاره از سختی ها و مشکلات هم هست، مزه کردن تلخی= تحمل سختی

ان موقع میخواست بگوید: *نه،این حیقیقت نداره.وقتی من یک نفرو انتخاب کنم، برای یک عمر میخوامش و باهاش میمونم؛ در مرگ و زندگی، فقر و ثروت فقط ردپای اونو دنبال میکنم. من فقط و فقط تورو میخوام.*

میفهمی؟

لبهایش تکان خورد،اما برای شنیدن جواب گو مانگ نیازی به گفتن ان حرف ها نبود. او موضوع را جدی نمیگرفت و از صحبت کردن طفره میرفت و مزخرفاتی چون "این ذات طبیعی یه مرده که بخواهد بازیگوشی کنه" [۲]تحویلش میداد.

گو مانگ درک نمیکرد که قلب بعضی دست نخورده باقی میمانَد.بعضی هستند که هرگز به منظور خوشگذرانی روابط عاشقانه سرسری برقرار نمیکنند و عشق خود را به تاراج نمیگذارند،بلکه ان را همچون ابی پاک و زلال در دستان خود نگه میدارند، عشقی که در تمام عمرشان فقط برای سیراب کردن یک نفر کافی ست.

اما گو مانگ چشمه هایی جوشان و رودهایی پر از علاقه و محبت داشت. بدیهی بود که نمیتوانست این موضوع را بفهمد.

و اکنون در ان اتاق کم نور تاریک، مو شی درون چشمان ابی گو مانگ خیره شده بود و با خود فکر میکرد که چطور بعد از شکستن استخوان هایش،از بین بردن روحش و این همه تغییر هنوز رفتارهای آزار دهنده اش باقی مانده است؟!

---

[۲] سول یک فمینیست: مرد خیییلی غلط کرده با ذات طبیعیش!!!

مو شی گفت:«دهنتو باز کن.»

گو مانگ سرش را عقب برد و امتناع خود را به وضوح نشان داد.

مو شی چانه اش را گرفت، و بدون جنجال بیشتر سعی کرد به زور دارو را در حلقش بریزد.

در ابتدا گو مانگ دهانش را باز نکرد، اما مو شی با بیرحمی دهان و بینی گو مانگ را محکم گرفت و راه تنفسش را بست. صبر کرد تا بالاخره صورت گو مانگ به رنگ سرخ درامد و دست و پا زد،سپس ناگهان رهایش کرد. همین که گو مانگ دهانش را باز کرد تا نفس بگیرد، مو شی چانه اش را گرفت و با زور دارو را در دهانش ریخت.

گو مانگ چندین بار سرفه کرد،چشمانش اشکی و قرمز شد و با صدایی گرفته پرسید: «چرا منو مجبور میکنی اینو بخورم؟»

مو شی دندان به هم سایید و به طرز ترسناکی گفت:«چون تو مریضی.»

«.....»

مو شی گفت:«بعدا وقتی لی وی خواست بهت داروتو بده، به نفعته که مثل بچه ادم بخوری، اگه باز اذیت کنی، اون وقت خودم با زور میریزم تو حلقت.»

وقتی حرفش را تمام کرد، به باقی مانده دارو کنار دهان گومانگ نگاهی انداخت و گفت: «دور دهنتو تمیز کن.» سپس بدون انکه پشت سرش را نگاه کند بیرون رفت.

بعد از ان اتفاق رفتار گو مانگ بهتر شده بود، خصوصا از وقتی که لی وی بعد از دادن دارو، به او یک کاسه شیر گاو یا اب نبات میداد. از طرفی دیگر مو شی فقط با چهره ای غیرقابل درک به او خیره میشد و با زور دارو را در حلقش میریخت.

گو مانگ نمیفهمید این حالت چهره مو شی چه معنی ای دارد، فقط ناخوداگاه در پس گردنش احساس سرما میکرد.

گو مانگ به همین منوال یک دوره درمان را تمام کرد. سه روز به پایان سال مانده بود که مو شی دوباره گو مانگ را برای معاینه به اقامتگاه جیانگ برد.

پیشخدمت جوو انها را از تالار بزرگ گذارند و به اتاقی مجلل راهنمایی کرد. جیانگ فولی در انجا ایستاده و مشغول صحبت با یک مرد میانسال بود.مردی ردای ادیبان را بر تن داشت.لباس به رنگ بنفش تیره بود و در لبه های ان حاشیه دوزی های طلایی به چشم میخورد که بیانگر اصل و نسب اشرافی اش بود.خستگی و درماندگی از سر و رویش میبارید، و با پشتش خمیده ای که داشت هیچ اثری از ابهت و صلابت از در او دیده نمیشد.

در کنار مرد، دختر کوچک و ظریفی ایستاده بود. او نیز لباسی بنفش با حاشیه دوزی های طلایی بر تن داشت. بدون هیچ حرفی سرش را پایین انداخته بود و یک سنجاقک کوچک بامبویی در دست داشت. دخترک بسیار بامزه و دوست داشتنی بنظر میرسید.

در نگاه اول مو شی ان مرد اشرافی درمانده را نشناخت اما به محض دیدن ان دختر کوچک انها را به خاطر اورد.

ان دو نفر چنگ فنگ جون و دختر مبتلا به جنون قلبش بودند.

وقتی انها وارد اتاق شدند، چنگ فنگ جون داشت اشک هایش را پاک میکرد و تته پته کنان تشکراتش را نثار جیانگ فولی میکرد. جیانگ فولی گفت:«برو عمارتت. دخترت موقتا اینجا میمونه؛ من پولو قبول کردم و مسلما ازش خوب مراقبت میکنم. جای نگرانی نیست.»

«واقعا... واقعا اسباب زحمتتون شدیم استاد جیانگ. قراره یه مراسم قربانی برگزار شه. من توی پایتخت نیستم و اگه میخواستم لان ار رو تو خونه تنها بزارم، اصلا دلم اروم نمیگرفت.....»

«خوش اقبالی خوشبختی افراد رو بگیر و کمکشون کن تا از پس بدبختی هاشون بر بیان. تو که پولتو دادی، برای چی ازم تشکر میکنی؟»

چنگ فنگ جون سر دخترش را که لانگ ار نام داشت نوازش کرد، صورتش سعی داشت لبخندی نمادین را به نمایش بگذارد:«عزیزکم، بابایی باید چند روز همراه امپراطور برای پیشکش قربانی ها از پایتخت بره.مسیر سرده و سخته، پس من نمیتونم تورو با خودم ببرم.دختر خوبی باش، تو عمارت درمانگر جیانگ بمون و براشون دردسر درست نکن، باشه؟»

با اینکه لانگ ار بچه بود، بخاطر بیماری اش مدام مورد امر و نهی و زورگویی قرار میگرفت، بنابراین بسیار معقول و مطیع بنظر میرسید. انگار میترسید طرد شود یا به دیگران اسیب بزند. از این رو لحن و حرکاتش بسیار ارام بود:«چند روز میری بابایی؟»

«خیلی زود برمیگردم. حداکثر هفت روز، خودم میام دنبالت.»

چشمان لانگ ار خیس بود اما حرفی نزد. درسکوت تحمل کرد و سرش را تکان داد.

چنگ فنگ جون دوباره از جیانگ فولی تشکر کرد. وقتی سربرگرداند مو شی و گو مانگ را در ورودی دید. دیگر خاندان های اشرافی او را به طور کامل کنار گذاشته و جا و مقامش را از چنگش در اورده بودند. در ان لحظه او فقط مرد میانسالی بود که موهای شقیقه اش سفیده شده و همچون گنجشک از صدایی کوچک وحشت میکند. با دیدن مو شی هراسی کاملا متناقض با سنش در چهره اش پدیدار شد و سر را خم کرد:«شی هه جون.....»

مو شی نمیتوانست تحمل کند اما او هیچ وقت در نشان دادن احساسات خود خوب نبود،پس فقط برای او دست تکان داد.

تا انجا که به خاطر داشت چنگ فنگ جون همیشه شخصی صادق و وظیفه شناس بود، و دقیقا به این خاطر که بیش از اندازه صادق، وظیفه شناس و به دور از امور دنیایی بود، قدرت و اعتبارتی که از اصل و نسب اشرافی اش میامد روز به روز کاهش

یافت. عاقبت حتی بعضی از تهذیبگران پایین رتبه پایتخت نیز چندان برای او احترام قائل نبودند.

بعد از انکه چنگ فنگ جون به مو شی عرض ادب کرد، نگاه لرزانش روی گو مانگ افتاد.

در ان لحظه مو شی مستقیم جلو امد و به سوی لانگ ار کوچک که کنار جیانگ فولی ایستاده بود قدم برداشت.

احتمالا متوجه نگاه دیگی به بیمار خود شدند که هر دو همزمان با لحنی حمایت گرانه گفتند:«اون خطری نداره.»

سپس هر دو در سکوتی خجالت آور فرورفتند.

در اخر مو شی گفت:«بله میدونم، من اصلا نگران نیستم.»

این روزها چنگ فنگ جون هرکجا میرفت، باید بیماری دختر خود را توضیح میداد و به هر کدام از خاندان های اشرافی التماس میکرد که دخترش را از آکادمی بیرون نکنند و هسته معنوی اش را از بین نبرند. او مدام تحقیر میشد و سختی میکشید. اکنون وقتی برخلاف انتظارش کلمات مهربانانه و سرشار از لطف شی هه جون را شنید، قلبش ناگهان تیر کشید و چیزی نمانده بود بگرید.

او با عجله سرخم کرد تا از مو شی تشکر کند و سپس سر برگرداند تا یکبار دیگر لان ار را بنگرد. میترسید اگر بیش از این بماند، جدایی برایش سخت تر شود، بنابراین برگشت و عمارت را ترک کرد.

جیانگ فولی نبض گو مانگ را گرفت و نسخه جدیدی نوشت. برخاست، به گو مانگ و لانگ ار کوچک نگاه کرد و رو به مو شی گفت:«شی هه جون،بریم باغ پشتی صحبت کنیم.»

مو شی اخم کرد:«یعنی اینارو اینجا تنها بزاریم؟»

پیشخدمت جوو لبخند زد:«خیالتون راحت باشه شی هه جون،من اینجا مواظبم. هیچ اتفاقی نمیفته.»

«اگه قرار بود بیمارام تو عمارتم دردسر درست کنن که خیلی وقت پیش باید درِ سالنِ پزشکیمو تخته میکردم.» جیانگ فولی نگاهی به حلقه سیاه دور گردن گو مانگ انداخت، تحقیر و تمسخر در لحنش مشهود بود:«تازه، مگه گو مانگ قلاده بردگی ای که شی هه جون بهش داده رو نپوشیده؟»

در واقع مو شی میدانست که استحکامات عمارت جیانگ با عمارت یو برابری میکند. مطمئنا در چنین مدت زمان کوتاهی اتفاقی نمیفتاد.

اما وقتی به این فکر میکرد که گو مانگ از او دور شود یا جلوی چشمش نباشد نوعی پریشان حالی و دلهره غیر قابل توصیف وجودش را در بر میگرفت. انها باهم روزهای

زیادی را گذرانده بودند اما این احساس نه تنها کم نشده بود بلکه بیش از پیش شدت گرفته بود.

اگر همینطور پیش میرفت جیانگ فولی باید برای او هم دارو تجویز میکرد.

در حیاط پشتی جیانگ فولی گیاهان عجیب و شگفت انگیزی زیادی وجود داشت. انرژی معنوی تمام سال در انجا جاری بود.

جیانگ فولی و مو شی در طول راهرو پر پیچ و خم قدم برمیداشتند و در همان حین صحبت میکردند.

جیانگ فولی گفت:«پسفردا جشن اخر ساله. همه نجیب زاده ها همراه امپراطور برای پیشکش قربانی به پرتگاه احضار روح میرن، درسته؟»

مو شی سرتکان داد:«هرسال همینطوره.»

«چنگ فنگ جون دخترشو به من سپرد. تو چطور؟ میخوای چیکار کنی؟»

«گو مانگ خیلی خطرناکه. به اعلیحضرت گزارش میدم و با خودم میبرمش.»

جیانگ فولی پاسخ داد:«فکر میکردم جوابت این باشه. به هرحال، یه چیزی هست که باید بهت بگم.» قدم هایش را اهسته کرد، چرخید و پشت به گلها و ابرها ایستاد. با یک دست را پشتش گذاشت و ادامه داد:«نبض گو مانگ خیلی یکنواخت بود. اثرات بهبودی به وضوح در اون دیده میشه.در راه سفر به پرتگاه احضار روح باید مواظب

باشی. گو مانگ در حداقل پنج روز و حداکثر یک ماه اینده تکه هایی از خاطراتش رو به یاد میاره.»

قلب مو شی ناگهان به تپش افتاد و دستانش مشت شد.

«من هفت قسمت دیگه از دارو رو بهت میدم، به امید اینکه تا وقتی برگرده این اتفاق رو به تاخیر بندازه.اگر احیانا خاطره ای به یاد اورد که برای چونگهوا تهدید محسوب میشد،تو میتونی فورا تحت کنترل بگیریش.» جیانگ فولی ادامه داد:«اما پیش بینی این موارد سخته. شی هه جون، گو مانگ همین روزا اولین خاطراتشو به یاد میاره... اماده باش.»

هشتگ # مینی تئاتر:

«جیانگ فولی»

قد: ۱۷۹

موقعیت: کسی در همه سالن های پزشکیو تخته میکنه
رک بگیم: یه درمانگر ماهر و از خود راضی

اسم مستعار: با اخلاق تندش جرت میده، به هر چی بخواد میرسه
رک بگیم: خشم چونگهوا

مورد علاقه: پول

مورد تنفر: فقر

رنگ مورد علاقه: سبزابی (لاجوردی)، سبز لجنی[۳]

رنگی مورد تنفر: قرمز

غذای مورد علاقه: ماهی لوتی با هسته کاج

غذای مورد تنفر: اردک

---

[۳] لغتی که اسفاده کرده معنی هر دو رو میده.معلوم نیست کدوم دقیقا.